



گفتگو با رانسیر درباره آثارش، سیاست معاصر و برآمدن راست افراطی

ترجمه: تایماز افسری، سارا دهقان

چندی پیش، ژاک رانسیر ۷۵ ساله به دعوت ریاست دانشگاه والپاریسو برای دریافت یک دکترای افتخاری، در شیلی بود. حوالی عصر کمی پیش از این که او شیلی را ترک کند توانستم از طرف نشریه‌ی *The Clinic* او را در هتل‌اش ملاقات کنم. گفتگوی ما به حیطه‌های مختلفی کشیده می‌شد، بی‌آنکه به دستورالعمل یا موضوعاتی معین محدود بماند و همین موضوع به فیلسوف اجازه داد که پای شمار زیادی از مسائل و مقولات را به بحث باز کند: از ضربه ناگهانی جنبش‌های دموکراسی‌خواهی در اوایل قرن جدید گرفته تا هم‌آوایی تاریکی که اخیراً به دنبال پیروزی دونالد ترامپ به گوش می‌رسد، شکل‌بندی‌های گوناگونی از “مردم”، مبارزات برابری‌طلبانه و مرزبندی‌های همیشه مبهم میان اجرای هنری و اجرای سیاست. رانسیر فیلسوفی عجیب و نامتعارف است: او با سرعت تمام حرف می‌زند، بدون آن مکث‌های معمول برای تأمل میان سخن-گفتن که نزد سخنوران مردّد سراغ داریم. فوج عبارات درخشان‌اش یکی پشت دیگری جرقه می‌زنند و شعله می‌کشند، سوار بر نثری که بر آن چنگ زده‌است، خستگی‌ناپذیر، نثری که با اشتیاق مضاعف به کار می‌گیرد تا خود را در ماده و موضوع پیش-روی‌اش غرق کند. سبک او همان قدر دقیق و جزئی‌نگر است که ساده، به‌سیاق آن‌هایی که در فلسفه دست به کار نشان‌دادن پیوندی دیرپا و ستوده با برابری‌اند، پیوندی که برابری را پیش‌فرض هرگونه سیاست می‌داند.

-احتمالاً باید از مردم شروع کنیم. مفهومی که فلسفه‌ی سیاسی مرسوم از ۱۹۹۰ به این طرف آن را از دست گذاشته و برعکس، چندین جلد از کتاب‌های شما بار دیگر به آن پرداخته‌است. اوضاع داشت رو به بهبود می‌رفت، قرن جدید با جنبش‌ها، راهپیمایی‌ها، بهارها و انتفاضه‌ها و فروریاشی دموکراسی‌های نئولیبرال آغاز شد و ناگهان کار به اعلام اتهام علیه میشل باشله [رئیس‌جمهور سابق شیلی] کشید، به مائوریسیو مکرری [رئیس‌جمهور کنونی آرژانتین]، برگزیت، لوپین و دونالد ترامپ.

من بر این باورم که قرن حاضر همان‌طور که گفتید با شدت گرفتن جنبش‌های دموکراتیک آغاز شد، جنبش‌هایی که به‌نحوی سعی داشتند ایده‌ای نو از مفهوم "مردم" خلق کنند. این نکته‌ی موردنظر من است. اما باید این نکته را هم در نظر داشت که مردم، به‌خودی‌خود وجود ندارد، مردم چیزی فی‌ال‌نفسه نیست بلکه برعکس نتیجه یک ساخت است: به این معنا که ما تنها زمانی که در یک میدان با یکدیگر ملاقات می‌کنیم مردم هستیم، وقتی خواسته‌هایمان را پیش می‌کشیم، اما قانون اساسی و ساختار اجتماعی نیز یک‌جور مردم خلق می‌کند. رسانه‌ها هم مردم خلق می‌کنند و بدین ترتیب سؤالی که باید پرسیده شود، سؤالی که لااقل مورد علاقه‌ی من است این است که اکنون ما با کدام مردم سروکار داریم.

-و با کدام مردم سروکار داریم؟

بسیار خوب، من به این پرسش از منظر دیگری پاسخ می‌دهم. من فکر می‌کنم در کشورهایی مانند فرانسه یا ایالات متحده یک طبقه سیاسی کوچک مضمون مردم را مصادره کرده. در درون این طبقه‌ی سیاسی تمایز میان راست و چپ پارلمانی به‌نحوی روزافزون محو شده‌است، به‌نحوی که راست و چپ شاخصه‌های ویژه‌ی خود را از دست داده‌اند و امروزه کم‌وبیش عین هم‌اند. در عین حال هم‌چنان جنبش‌های کوچکتری هستند که طرحی دیگر از ایده‌ی امر مردمی را می‌پروراند، جنبش‌هایی که فضایی

برای اظهار قسمی “ما” به وجود می آورند. این جنبش‌ها در پی خلاصی از ادغام همواره فزاینده قدرت سیاسی در قدرت مالی‌اند.

پس آن‌چه دوباره با آن روبه‌رویم جدایی میان نخبگان سیاسی و تمام آن‌هایی است که از این نظام حذف شده‌اند.

-مهم نیست تا چه حد از این موضوع ناخشنود باشیم اما ترامپ بخش قابل ملاحظه‌ای از این محدوفان را مخاطب قرار می‌دهد.

ترامپ به نحو عوام‌فریبانه‌ای یک جایگاه خالی را اشغال می‌کند: جایگاهی که متعلق به مردمی است که قادر به بازنمایی

خودشان نیستند. او وانمود می‌کند نماینده “آمریکایی‌های اصیل” است. درست همان‌طور که ماری لوپن به “فرانسوی‌های

اصیل”^۱ متوسل می‌شود، و این درحالی است که آن‌ها در حقیقت از بالا دست‌به‌کار تولید نوعی هویت خیالی هستند. ما نباید

فراموش کنیم که مواد و مصالح سیاست متعلق به حوزه‌ی نمادین‌اند.

-اما در نوشته‌های شما مواد و مصالح سیاست بیشتر تجربه‌ی ملموس است، رابطه‌ی میان بدن‌ها، زندگی مشترک. این‌جا در

شیلی یک برنامه‌ی رادیویی به نام «اجتماع برابرن» داریم، آن‌هم وقتی که مورخان ما امروزه عمدتاً به دو دسته تقسیم می‌شوند:

آنان که هم‌چنان به صدای کسانی متوسل می‌شوند که صدایی ندارند و آن‌هایی که مثل میگل والدراما نوعی پساتاریخ را پیش-

فرض می‌گیرند که بر مبنای آن دیگر نه هیچ مرکز و محوری وجود دارد و نه افقی برای وعده‌دادن، کمی شبیه به آن‌چه که

شما در کتاب آخرتان درباره‌ی بلاتار آورده‌اید.

بله، اما من آن‌چه را که درباره‌ی بلاتار نوشته‌ام یعنی زمانی برای انتظار یا زمانی به‌دور از وعده‌های تاریخ را با این تصور خیالی

از طبیعت پساتاریخی یا پساسیاسی که به‌نحوی به کارکرد سیاستِ اتفاق‌نظر خاتمه می‌دهد اشتباه نمی‌گیرم. به‌نظر من این

ایدئولوژی کسانی است که امروزه قدرت را تک قطبی کرده‌اند و مدافعان این ایدئولوژی صرف نظر از آن چه شما درباره‌ی پساتاریخ می‌گویید خوب می‌دانند چه‌طور چهره‌ی نئولیبرالیسم را در پس نقاب این سیاست اتقاق نظر کاذب پنهان کنند. این امر، اعتقاد به پایان سیاست یا حتی از آن بدتر این اعتقاد را به‌بار می‌آورد که سیاست دست‌آخر می‌تواند به اداره‌ی قدرت تقلیل یابد، آن‌هم درست در زمانی که برعکس شاهد پیوند میان دو پدیده هستیم: از یک‌طرف راست افراطی خود را مظهر مردم جلوه می‌دهد و به‌لحاظ استراتژیک خارج از “دم و دستگاه” طبقه‌ی سیاسی حاکم جا می‌زند، و از طرف دیگر به‌یادمان می‌آورد که سیاست نمرده است و نیاز به نمادهایی دارد، نیاز به ابزارهای مشخص نمادپردازی جمعی. این از اولین نکته.

-و نکته‌ی دوم؟

دوم این که من فکر می‌کنم باید در نظر بگیریم که امروزه نئولیبرالیسم تنها یک عقیده‌ی اقتصادی نیست بلکه هم‌چنین یک رویه‌ی فکر کردن جهانی است. این رسم اندیشیدن جهانی با این باور همراه است که یک جامعه می‌تواند بر اساس نابرابری پایه‌ریزی شود. آن‌ها از برابری متنفرند و آن‌را خوار می‌شمرند، توگویی برابری شرم‌آور است. اما این‌جا یک پارادوکس هم وجود دارد، از طرفی لغت نئولیبرالیسم ضرب شده تا وانمود کند سیاست مرده است اما در عین حال همین نئولیبرالیسم باید چهره‌ای سیاسی داشته باشد. آن چه این نخبگان بر آن پافشاری می‌کنند به باور من عقیده‌ای نادرست است: این که سیاست می‌تواند به اداره‌ی قدرت تقلیل یابد و این که اجتماع می‌تواند بر اساس نابرابری پایه‌ریزی شود.

-بله، اما همیشه اوضاع کم‌وبیش به همین منوال بوده است.

اما تازگی موضوع، این بار در این واقعیت نهفته است که راست افراطی یکبار دیگر در احضار نمادهای بسیار ابتدایی و بدوی هویت موفق است. پس آن چه حاصل می شود چیزی نیست مگر هم آمیزی نمادهای هویتی که راست افراطی بر ما تحمیل می کند با اعتقاد سیاسی به نابرابری برنامه ریزی شده. یادمان نرود تا همین اواخر در فرانسه، و هم چنین در ایالات متحده راست از این که خودش را راست بنامد سر باز می زد.

-هنوز هم از این که خودشان را راست بنامند سر باز می زنند.

(باخنده) سر باز می زنند؟ بسیار خُب. آن ها چهره‌ی واقعی خودشان را نشان خواهند داد، همان طور که پیش از این نیز نشان داده اند، تا قبل از این ادعا می کردند "ما اعتدالی هستیم" و هم چنین به دروغ می گفتند به برابری معتقدند. امروز چیزی که تازگی دارد این است که این جماعت همگی خودشان را جناح راست معرفی می کنند و علناً می گویند خواستار نابرابری اند.

-ترامپ عملاً چیزی نمی گوید. او بیشتر وقت ها هرچه به ذهن اش می رسد را بر زبان می آورد و حرف هایش بر پایه آزمون و خطاست، به این معنا که این طور سخن گفتن روابط پیش بینی ناپذیری را به وجود می آورد. او خارج از دم و دستگاه قدرت حاکم است، قدرتمندترین رسانه ها را به باد حمله می گیرد، نا کارآمدی نظام مالی را محکوم می کند، اعتراف می کند که نسبت به پوتین ارادت خاصی دارد و از این قبیل، و در عین حال خواستار بازگشت به یک هویت کاملاً متداول است که با هر شکلی از آزمون و خطا فاصله ی زیادی دارد.

حرفی که می‌زنید درست است، ترامپ دو نوع گفتار را به هم ربط می‌دهد که معمولاً ضد یکدیگرند. از یک طرف خود را به- عنوان یک فاتح معرفی می‌کند، یک قهرمان، تاجری که نماینده آمریکای برنده‌هاست، در برابر آمریکای بازنده‌ها، و از طرف دیگر به محذوفان متوسل می‌شود، کسانی که طبقه‌ی سیاسی حاکم آنان را به حال خود رها کرده. این قضیه هم‌آمیزی نامعمولی به وجود می‌آورد میان آمریکای فاتحان و آمریکای رنج‌بران. دلیل این رنج چیست؟ حضور مکزیک‌ها؟ لاتین‌ها؟ مهاجران؟ ترامپ هوشمندانه دو شکل از هویت آمریکایی را با هم می‌آمیزد.

-می‌دانم در عین حال برای شما سیاست چندان ارتباطی با این چیزها ندارد. سیاست، مدیریت یا زندگی نیست، حتی احتمالاً قدرت هم نیست. در کار شما سیاست به واقع در نبرد بی‌انتهای فقیر و غنیجریان دارد.

برای من سیاست عملاً عیارست از این نبرد و ضدیت به زبان ساده، فقیر و غنی با مقولات مشخص جامعه‌شناختی یا گروه‌های مشخص اجتماعی انطباق ندارد: این مقولات یا گروه‌ها بیشتر در ساختار نمادین این ضدیت عمل می‌کنند. جنبش‌هایی مثل اشغال وال استریت به عنوان مثال نتیجه‌ی پیوند چندین گروه، چندین هویت و چندین شکل از سوژه‌شدن‌اند. به این اعتبار جایگاه ستم‌دیدگان نامتجانس است، یا همان‌طور که شما می‌گویید متکثر است، اما هم‌زمان این ستم‌دیدگان خود را در ضدیت با اداره‌ی نولیبرال قدرت برمی‌سازند.

-این همان چیزی است که در جنبش دانشجویی ۲۰۱۱ از سر گذراندیم: این تجربه رتبه خود را بر جای گذاشته، ردپایی با اهمیت، نوعی حساسیت تغییر شکل یافته...

بدون شک، زیرا آن چه ما با آن روبه‌رویم شکلی از پیکربندی است که نوع تازه‌ای از مردم را به‌مثابه نمادی جمعی به‌وجود می‌آورد. مردمی که از افق‌های به‌غایت گوناگونی می‌آیند و هم‌چنان همان فضا و همان جایگاه را اشغال می‌کنند. آن چه این مردم بدین طریق می‌سازند نوعی ضدیت با جهان رسمی است. نوعی تقابل با سیاست به‌مثابه اداره‌ی قدرت.

-ما آیا این‌طور دیدن مسائل سازشکارانه نیست؟ بعضی مردم شما را یک جور سوسیال دموکرات فرهیخته می‌دانند.

(می‌خندد) سوسیال دموکرات؟ نه. نه. در مورد موضع من از این پرت‌تر نمی‌شود گفت.

-بسیار خوب. می‌دانم. این‌را می‌پرسم چون شما اینجاییید و مایلیم از زبان خودتان بشنوم موضع‌تان را چه‌طور تعریف می‌کنید؟

یک کمونیست غیر آوانگارد؟ یک آنارشیست؟ یک پوپولیست چپ‌گرا؟

من خودم را یک دموکرات رادیکال می‌دانم. اگر کمونیسمی که می‌گویید، ولو فقط کمونیسم نوع بشر، معنایی داشته‌باشد، نوعی دموکراسی رادیکال است، همان‌طور که آنارشیسم نوعی دموکراسی رادیکال است. منظورم این است که آنچه از آن دفاع می‌کنم در واقع اجرای رادیکال برابری است و این مسلماً هیچ ربطی به سوسیال دموکراسی ندارد که همان‌طور که می‌دانیم بخشی از سیاست پارلمانی است. تا جایی هم که به پوپولیسم برمی‌گردد به‌گمانم با مفهومی مبهم روبه‌رویم، یکی از دلایلش این است که از یک طرف پوپولیسم به مردم به عنوان نماد بسیار مهم سیاست برمی‌گردد و از طرف دیگر همان‌طور که می‌دانیم نشان‌دهنده‌ی شکلی خاص از رابطه‌ی میان مردم و رهبر است.

چه طور می‌توان این مفهوم دوپهلو را در مورد ایالات متحده به کار بست؟

اتفاقی که در ایالات متحده افتاد (و البته نه تنها در ایالات متحده) این بود که سیاستمداران دریافتند خلق دشمنانی از این دست برایشان سودمند است؛ پوپولیسم دشمن است، پوپولیسم در جبهه‌ی مقابل است، و هر آن که با ماصاحبان قدرت مخالف است پوپولیست است. فکر می‌کردند این کار هوشمندانه‌ای است و این شد که نتیجه‌اش شد ترامپ.

-پس از نظر رانسیر پوپولیسم چپ‌گرا عاقبت به خیر نمی‌شود.

ما مبارزان چپ‌گرا نمی‌توانیم از «پوپولیسم» سخن بگوییم، چراکه آن چه این نام عموماً به آن ارجاع می‌دهد انحصار نیروهای دموکراتیک در دست رهبری کاریزماتیک است. برای مثال کریستینا کیرشنر که به‌وضوح می‌خواست خود را مظهر مردم بداند و بر آنان حکومت کند. اما مشکل کوچکی وجود دارد و آن این است که مردم نمی‌تواند مظهري داشته باشد.

-نه البته که نمی‌تواند، اما منظور من مفصل‌بندی مردم یا محل ظهور آن نبود. بلکه تکثیر خودبه‌خودی شبکه‌های هماهنگی بود که بدون رابطه با مراکز مالی عظیم و دم و دستگاه سیاسی مستقر فعالیت می‌کنند. رودریگو کارمی، استاد فلسفه و انسان‌شناسی دانشگاه شیلی، از انتفاضة‌های بدون رهبر و تشکل‌های پیش‌تاز حرف می‌زند و کوریسماکی همه‌ی این‌ها را تحت نام "کمونیسم باصفا" می‌خواند، کمونیسمی که نسبت به عمل بدن‌ها درونماندگار است و تن به هیچ افق آرمان‌شهری نمی‌دهد. شما خودتان در مقدمه‌ای که بر اثر مشهور بلانکی باعنوان "جاودانگی در کنار ستارگان" نوشتید می‌گویید: «کمونیسم برابری

آدمیانی است که در دانش ملکوت شریک‌اند»^۲. این تعریف بسیار جالب توجهی است که به‌اجمال اصل را بر خصلت لاینفک

هوش می‌گذارد: هوش همیشه بین همگان مشترک بوده، همگان می‌توانسته‌اند آن را در جهت اراده‌ی خویش به‌کار گیرند.

البته، یک انتفاضه بدون حزب پیشتاز تصدیق می‌کند که برابری هوش پایه و اساس کمونیسم است، یعنی آنچه در پایه و

اساس کمونیسم وجود دارد نوعی از باور و اعتقاد است به این‌که هوش بین همگان مشترک است. این اصل برای من به‌معنای

اعتماد به توانایی فرد آدمیان است و مثلاً هیچ ارتباطی ندارد به ایده‌ی عقل همگانی نگری و هارت یا مهارت‌های به‌ظاهر

مشترکی که تکنولوژی‌های جدید موجب بالیدن آن‌ها می‌شوند. من این‌طور فکر نمی‌کنم و منظورم این نیست، بلکه بیشتر فکر

می‌کنم کمونیسم چیزی ساختاریافته یا تنیده در تمامی دقایق و تمامی روابط است. نکته‌ای که برای من جالب توجه است این

که در هر یک از این دقایق، در هر نوعی از روابط، در هر لحظه می‌توان فرض را بر برابری گذاشت یا نابرابری را بازتولید کرد.

پس ما نیز یا جهانی کمونیستی می‌سازیم یا منطق نابرابری را بازتولید می‌کنیم.

-کاملاً موافقم. شما همیشه برابری را پیش‌فرض می‌گیرید نه وعده‌ای که رویای تحقق آن را در سر می‌پرورانیم. این یک نقطه-

شروع است، نقطه‌شروعی که وقتی آن را به‌کار ببندیم این تصور را القا می‌کند که سرشتی کاملاً اجرایی دارد. وقتی چنین

اتفاقی می‌افتد منطق نمایش راه به منطق کارناوال می‌دهد. همان‌طور که چنین چیزی از سال ۲۰۱۱ در شیلی رخ داده است.

درست است. من معتقدم باید تمامی اشکال خلاقیت و هوش‌هایی را که به‌هنگام فروپاشی نظم عادی فعال می‌شوند یا به‌کار

می‌افتند در نظر گرفت. ما به‌یک‌معنا گواهی بر تمامی آن جنبش‌های انقلابی، آن زمان‌های انقلابی، آن روزهای انقلابی هستیم

که طی آن مردم کارهای متکثری می‌کنند: پرفورمنس‌ها و اجراها، یا جشن‌هایی که خصلت عنان‌گسیخته آن زیر پای نیروهای

نابرابری را خالی می‌کند. این‌ها آن لحظاتی هستند که مردان و زنان و آدمیان می‌توانند به خودشان توانایی به انجام دادن چیزهایی را ثابت کنند که از قرار معلوم قابلیت انجامش را نداشته‌اند. اما این تنها یک وجه مسأله است و وجه دیگر مسأله زمانمندی است که شما به خوبی در سیمای کارناوال خلاصه کردید.

-اما حدس می‌زنم شما از کارناوال خوشتان نمی‌آید.

نه. این‌طور نیست که خوشم نیاید. مشکل کارناوال در شکلی از ابداع مردمی یا براندازی مردمی است که پاسخی است به یک شکل نهادگرایی. هر سال زمانی وجود دارد که مردان و زنانی از مردم بدل به پادشاهان و ملکه‌هایی می‌شوند که دنیا را زیرورو می‌کنند، آن‌را به هم می‌ریزند یا واژگون می‌کنند، اما فقط در یک بازه زمانی مشخص چنین می‌کنند. برای من چنین چیزی تفاوت دارد با آن قابلیت‌هایی که مردم در لحظات غیرمنتظره از خود نشان می‌دهند، بدون هیچ برنامه یا طرح از پیش تعیین‌شده- ای. کارناوال زمان مردم است اما پس از این زمان هرکس راه خانه‌اش را درپیش می‌گیرد، به سر کارش برمی‌گردد، به وضعیت قبلی‌اش. فکر می‌کنم این چنین مناسکی هیچ تأثیر واقعاً براندازانه‌ای ندارد. شاید به این دلیل که برای من آن‌چه متضمن پایان‌دادن به عجزی است که دیگران به ما نسبت می‌دهند به تمامی با چنین مناسکی متفاوت است: آن چیز ابداع یک زمانمندی نو است.

-مثل "شب‌های پرولتاریا".

دقیقاً. بگذارید در این مورد یک مثال جزئی‌تر بزنم. آن "شب پرولتاریا" در آغاز مارچ شروع شد و به‌طور عادی تا سی و یکم همان ماه ادامه یافت، چون همان‌طور که می‌دانیم بعد از سی و یکم، ماه آپریل شروع می‌شود. اما به‌شکل عجیبی در این مورد به‌خصوص خبری از آوریل نشد. بلکه پس از سی و یکم، روز سی و دوم مارس از راه رسید، بعد سی و سوم مارس و همین‌طور به بعد. این البته مثالی جزئی است اما می‌تواند نشان‌دهنده‌ی ایده‌ی براندازی زمان یا ابداع زمانی نو باشد.

-اما شالوده‌ی کارناوال با چیزی ریخته می‌شود که تمامی تاریخ، آن‌را فراموش کرده‌است: فوران قابلیت‌های برابری طلبانه‌ی سنت‌های مردمی. آیا در کارناوال با نوعی اجرای جمعی مواجه نیستیم که مشخصاً مضمون مشترک هنر و سیاست است؟

البته. زیرا چیزی که درون جنبش‌ها و کنش‌های مردمی جالب‌توجه است دقیقاً نامعین بودن مرز میان اجرای سیاسی و اجرای هنری است. آن‌چه مشخص است ایده‌ی سیاست به‌مثابه شکلی از حرکت است، شکلی از چینش بدن‌ها، مشخص کردن یک واحد زمانمند. این وجه در بیشتر جنبش‌های سیاسی اخیر و همین‌طور در بیشتر اجراهای هنری اخیر به یکسان حضور دارد. و به‌همین دلیل است که فکر می‌کنم باید از دو چالش به‌غایت متفاوت سخن گفت: اولی بردن تمامی دال‌های سیاست بر صحنه‌ی هنر است برای خلق دوباره‌ی سیاست از منظر هنر، و دومی عبارت است از روابط آشفته‌ای که پیشاپیش میان اشکال برآمده از اعتراضات سیاسی و اشکال ناشی از ابداعات و اجراهای هنری وجود دارد. من فکر می‌کنم این اعمال نامعین‌اند.

-و همین‌طور پیوند میان آن‌ها نامعین است.

پیوند میان آنها هم همین‌طور، نوعی مرزکشی نامشخص میان‌شان وجود دارد. من این‌را در تقابل با آن تصنع هنری قرار می‌-

دهم که در صدد خلق دوباره‌ی واژه‌ی سیاست با مدیوم هنر است.

مصاحبه‌گر:

فدریکو گالنده، فیلسوف و نویسنده، و پروفیسور دانشگاه شیلی

۴ دسامبر ۲۰۱۶

منبع: ورسو

<https://www.versobooks.com/blogs/۴۲۰۲-the-far-right-are-succeeding-again-in-appealing-to-the-most-primitive-identity-symbols>

پانویس:

^۱ France profonde : اشاره دارد به وجود ابعاد ریشه‌دار و عمیق فرهنگ شهرستان‌های فرانسه یا زندگی روستایی فرانسوی متمایز از

ایدئولوژی‌های مسلط پارسی. م

^۲Jacques Rancière, 'The Radical Gap', preface to Auguste Blanqui, L'Eternité par les astres, Radical Philosophy ۱۸۵, May-June ۲۰۱۴.